

کلید

زاده‌ی زندان

جفری آرچر

مترجم: لیلا میرزای شیرازی (نائینی)



فهرست برگه

سرشناسه	آرچر، جفری، ۱۹۴۰ م. Archer, Jeffrey
عنوان	کلید - زاده‌ی زندان
مشخصات نشر	تهران: کتاب‌سرا، ۱۳۹۴
مشخصات ظاهری	۵۹۲ ص.
شابک	978-964-5506-52-8
وضعیت فهرست‌نویسی	فیبای مختصر.
یادداشت	فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی http://opac.nlai.ir قابل دسترسی است.
یادداشت	عنوان اصلی: A Prisoner of Birth
یادداشت	کتابنامه.
شناسه افزوده	میرزای شیرازی (نائینی)، لیلا، ۱۳۳۰، مترجم
شماره کتابخانه ملی	۳۸۳۴۲۹۲

کلید

زاده‌ی زندان

نویسنده: جفری آرچر

مترجم: لیلا میرزای شیرازی (نائینی)

چاپ اول: ۱۳۹۴

حروف‌نگاری و صفحه‌آرایی: فریبا محبی

طراحی جلد و گرافیک: کامران کاتوزیان

چاپخانه: طرّفه

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

ISBN: 978-964-5506-52-8

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۵۵۰۶-۵۲-۸



دفتر و نمایشگاه شرکت کتاب‌سرا

شماره گواهینامه ایزو 15-Q-1002566-TIC

خیابان خالداسلامبولی (وزرا)، کوچه ششم، کوی دلافرز، شماره ۱۷، تهران

کد پستی: ۱۵۱۱۷۳۸۹۵۱، ساختمان کتاب‌سرا

تلفن: ۸۸۷۱ ۶۱۰۴ - ۸۸۷۱ ۷۶۳۶ - ۸۸۷۱ ۲۴۷۹

فکس: ۸۸۷۱ ۷۸۱۹، صندوق پستی: ۱۵۸۷۵-۸۴۴۶

ketabsara@ketabsara.org

www.ketabsara.ir

پیشگفتار

«سامرست موام» نویسنده نامدار انگلیسی درباره رمان نظر سراسری دارد و می‌گوید «رمان باید سرگرم‌کننده باشد. این خاصیت اصلی و اساسی رمان است که بدون آن، هیچ یک از خصوصیات دیگرش فایده ندارد» و تند و تیزتر تأکید می‌کند «هیچ آدم با فکری، رمان را برای تعلیم گرفتن یا تهذیب اخلاق نمی‌خواند، هرگاه بخواهد تعلیم بگیرد یا اخلاق خود را تهذیب کند، اگر به سراغ کتاب‌هایی که برای این کارها نوشته شده‌اند نرود، دچار فقدان عقل است» و در ادامه نظر می‌دهد که «یک رمان باید بالذت خواننده شود، اگر رمان به خواننده لذت ندهد بی ارزش است».

البته پیداست که این نظرگاه مخالفانی با زاویه دیدهای گوناگون دارد و بسیاری هم می‌توانند از جمله تعریف «تولستوی» را در برابر این نظرگاه قرار دهند. اما بهر تقدیر واقعیت آن است که من نیز معتقدم یک رمان جدا از ارزش‌های فرهنگی و ادبی و مزیت‌های بسیاری که می‌توان برای آن برشمرد، یکی از شاخص‌های بسیار مهمش جاذبه و گیرایی است، به ترتیبی که خواننده را از هر صفحه به صفحه دیگر بکشاند. آرزویم همیشه خلق چنین رمانی بوده، مؤثر، رغبت برانگیز و پرکشش، اما این کارورزیدگی‌هایی می‌خواهد که تاکنون از عهده برنیامده‌ام، البته هنوز ناامید هم نشده‌ام اما بجای آن کوشیدم رمانی را با این خصوصیات ببایم و به عنوان دومین تجربه در کار ترجمه کتاب، لذت آن را با خوانندگان هواخواه چنین رمان‌هایی تقسیم کنم.

مدت‌ها در کتابخانه‌های تورنتو سپری شد تا با این نویسنده «جفری آرچر» و کارهایش آشنا شدم و این کتاب را برای ترجمه برگزیدم، گرچه بعدها بررسی‌هایم نشان داد که تاکنون پنج کتاب دیگر از این نویسنده به فارسی انتشار یافته است.

رمان «کلید» که با طعم شرقی به «زاده‌ی زندان» برگردانده شده، در واقع روایتی از به تصویر کشیدن آدم‌ها در شرایط بغرنج و پیشامدهای نامنتظر است، چنانکه راوی می‌گوید «همه ما به گونه‌های متفاوت، از زندانی که در آن زاده شده‌ایم، رنج می‌بریم». (صفحه ۵۶۱).

کتاب، ماجرای پر هیجان «دانی کارت‌رایت» جوانی است که مدرسه را نیمه‌کاره رها کرده، در یک تعمیرگاه مکانیک است و می‌خواهد با دوست دوران کودکی خود ازدواج کند، اما از زندان «بلمارش» امنیتی‌ترین زندان انگلستان سر در می‌آورد. جالب اینجاست که «جفری آرچر» نویسنده رمان که تاکنون کتاب‌هایش در ۹۷ کشور جهان و به بیش از ۳۷ زبان منتشر شده و در مجموع به تیراژی فراتر از ۲۵۰ میلیون نسخه دست یافته، در مسیر زندگی، خودش نیز در چرخشی نامنتظر از نمایندگی

پارلمان انگلستان و نایب رئیسی حزب محافظه کار، در فرجامی پر کشاکش از همین زندان "بلمارش" سر در می آورد. روایت ماجرا را در شرح مختصری از زندگینامه اش که در پی می آید می خوانید.



"جفری هاوارد آرچر" در ۱۵ آوریل سال ۱۹۴۰ میلادی در لندن به دنیا آمد، شانزده ساله بود که پدرش را از دست داد. پس از اتمام تحصیلات متوسطه چند شغل را امتحان کرد تا اینکه بالاخره به عنوان معلم ورزش در یک مدرسه مشغول به کار شد. "جفری" سه سال در آکسفورد درس خواند تا مدرک معلمی به دست آورد.

"آرچر" در زمان تحصیل در جمع آوری کمک های مالی جهت خیریه ها نیز فعال و بسیار موفق بود. البته همواره شایعاتی در مورد پاک دستی وی در این زمینه به گوش می رسید.

در همین دوران بود که وی با همسر خود "مری دورین ویدن" که در کالج "سنت آن" آکسفورد در رشته شیمی تحصیل می کرد، آشنا شد. آنها کمی بعد در ژوئیه ۱۹۶۶ از دواج کردند.

کتاب "کلید" در مارس ۲۰۰۸ بعد از مدت ها دوباره به جرگه ی نویسندگان پر فروش پیوست و کتابش در صدر لیست پر فروش ترین کتاب ها در بریتانیا، کانادا، استرالیا، نیوزلند، هندوستان قرار گرفت. این کتاب تا چهار هفته در بین ده کتاب اول لیست پر فروش ترین های "نیویورک تایمز" باقی ماند. خیلی های این کتاب را نسخه جدید و امروزی "گنت مونت کریستو" اثر "الکساندر دوما" می دانند.



بجاست این مقدمه را با چند قدردانی سزاوارانه پایان برم. نخست سپاس از آقای محمد قائد، دوست ارجمند، نویسنده صاحب سبک و مترجم چیره دست که در نخستین تجربه ام در کار ترجمه، یعنی کتاب "مأمور خاطرات" نوشته "لوئیس لوری"، باری بسیار بیش از ویراستاری را بر عهده گرفتند که از حاصل آن بسیار آموختم و در واقع گشاینده و مشوق راهی بود که به تجربه کنونی انجامید. ترجمه آن کتاب، طی یک برنامه هفت قسمتی اجرا و از "رادیو فرهنگ" نیز پخش شد. نکته اینجاست که کم تجربگی در این امور، سبب شد که حتی در مقدمه آن کتاب، ذکری از این همه زحمت آقای قائد به میان نیاورم، اما او با وسعت نظر و سخاوت روحی حتی یک بار به این موضوع اشاره نکرد و بر این ندانستگی چشم پوشاند.

در ترجمه "کلید" از همراهی خانم سایه اقتصادنیا برخوردار بودم که در مراحل ترجمه و بهبود آن سهم درخوری داشتند که ممنونشان هستم.

همچنین قدرشناسانه باید بگویم بخت با من همراه بود که آقای مسعود خرسند، - که چه در روزنامه نگاری و چه در ترجمه و ویراستاری به دقت نظر و نازک کاری شناخته شده اند - ویراستاری نهایی این کتاب را پذیرفتند و فرجام کار آنچه هست که اکنون پیش روی دارید.

لیلا میرزای شیرازی (نائینی)

مقدمه ✧

بت گفت: «بله».

وانمود کرد غافلگیر شده، اما اصلاً این طور نبود، چون از دوران دبیرستان، امید داشت که با هم ازدواج کنند. با این حال وقتی دانی در وسط آن رستوران شلوغ در برابر او زانو زد، جا خورد.

بت دوباره گفت: «بله»، به این امید که دانی پیش از آنکه همه دست از غذا بکشند و به آنها خیره شوند، از زمین بلند شود. ولی او همان طور روی زانو ماند و مثل شعبده‌بازها جعبه‌ی کوچکی را از غیب ظاهر کرد. در آن راگشود. یک حلقه طلای ساده با تکه الماسی چشمگیر بر روی آن، پدیدار شد؛ بزرگ‌تر از آنچه بت توقع داشت. البته برادر بت قبلاً به او گفته بود که دانی حقوق دو ماه خود را خرج انگشتر کرده است.

وقتی بالاخره دانی بلند شد و ایستاد. دوباره بت را غافلگیر کرد. بلافاصله با تلفن همراه خود شماره‌ای را گرفت. بت خوب می‌دانست چه کسی پشت خط خواهد بود.

دانی پیروزمندانه اعلام کرد: «بله را گرفتم». بت لبخند زد و در همین حال، انگشتر الماس را زیر نور گرفته بود و دقیق‌تر و راندازش می‌کرد. دانی ادامه داد: «تو هم بیا با هم باشیم» و قبل از اینکه بت بتواند صحبتش را قطع کند، گفت: «عالیه، پس قرارمان باشد در بار "خیابان فولهم"؛ همانی که پارسال بعد از بازی "چلسی" رفتیم. آنجا می‌بینمت رفیق».

بت مخالفتی نکرد، خوب بالاخره برنی نه فقط برادرش بلکه قدیمی‌ترین دوست دانی هم بود، و حتماً دانی از او خواسته که ساق دوشش هم باشد.

دانی تلفن خود را قطع کرد و از پیشخدمتی که رد می‌شد، صورتحساب خواست. سرپیشخدمت با خوشحالی به طرف آنها آمد و با لبخندی گرم گفت: «میهمان رستوران هستید.»
انگار قرار بود شبی پر از غافلگیری باشد.



دانی و بت قدم به میخانه‌ی "دانلپ آرمز" گذاشتند و برنی را دیدند در گوشه‌ای پشت میزی با یک بطر شامپاین و سه تا لیوان نشسته است.
هنوز نشسته بودند که برنی گفت: «خبر فوق‌العاده‌ای بود.»
دانی با دوستش دست داد و گفت: «ممنون رفیق.»
برنی در حالی که چوب‌پنبه‌ی در بطری را می‌پراند و سه لیوان را پر از شامپاین می‌کرد، گفت: «به بابا و مامان هم تلفن کردم. انگار اصلاً غافلگیر نشدند، خوب البته این از آن رازهایی بود که در محله‌ی "باو" همه از آن خبر داشتند.»
بت گفت: «نکند آنها هم قرار است بیایند با هم باشیم؟»
برنی لیوانش را بالا برد و گفت: «ابدأ، فعلاً فقط مرا دارید. به امید زندگی طولانی و برنده شدن تیم "وستهام"»
دانی گفت: «خوب اقلأ یکی از اینها شدنی است.»
بت با لبخندی خطاب به برادرش گفت: «فکر کنم اگر می‌توانستی با تیم "وستهام" ازدواج می‌کردی.»
برنی گفت: «از این هم بالاتر.»
دانی خندید و گفت: «من تا آخر عمر با هر دوزندگی مشترک خواهم داشت.»
برنی یادآوری کرد: «به استثنای بعدازظهرهای شنبه.»
بت به دانی گفت: «وقتی جانشین پدر شدی باید برخی از این شنبه بعدازظهرها را فدای کار کنی.»

دانی اخم کرد. پدر بت را در وقت ناهاری دیده بود و از او اجازه گرفته بود تا با دخترش ازدواج کند؛ برخی آداب و رسوم در محله‌ی "ایست اند" سخت پا برجاست. آقای ویلسون گفته بود از اینکه دانی دامادش باشد، احساسی غیر از خوشحالی نمی‌تواند داشته باشد

1- Dunlop Arms

2- Bow

3- West Ham

4- East End

اما ضمناً به او یادآور شده بود درباره‌ی موضوعی که به گمان دانی بر سر آن با هم به تفاهم رسیده‌اند، تغییر عقیده داده است.

برنی رشته‌ی افکار دانی را پاره کرد و گفت: «و اگر فکر کردی که وقتی جانشین پدرم شدی، من به تو بگویم، قربان، کور خواندی.» دانی چیزی نگفت.

بت گفت: «آن شخص، همان است که من فکر می‌کنم؟»

دانی نگاه دقیق‌تری به چهار مردی که کنار بار ایستاده بودند، انداخت و گفت: «عین خود اوست.»

برنی پرسید: «عین خود کیست؟»

«همان هنرپیشه‌ای که نقش دکتر "برسفورد" را در سریال "نسخه" بازی می‌کند.»

بت زیر لبی گفت: «لاورنس داونپورت؟»

برنی گفت: «می‌خواهی بروم و از او امضا بگیرم.»

بت گفت: «البته که نه.» «هر چند مامان حتی یک قسمت از این سریال را هم از

دست نمی‌دهد.»

برنی در حالی که لیوان هایشان را پر می‌کرد، گفت: «فکر کنم ازش خوشش آمده.»

بت با صدای کمی بلند گفت: «نه، اصلاً.» و باعث شد یکی از مردان کنار بار به سمت

آنها نگاه کند.

بت با لبخندی به روی نامزدش، اضافه کرد: «به هر صورت، دانی خیلی خوش‌قیافه‌تر

از لاورنس داونپورت است.»

برنی: «به همین خیال باش.» «حالا چون دانی یک بار صورتش را اصلاح کرده و

موهایش را شسته، فکر نکن قرار است این عادتش بشود، خواهر. ابتدا، یادت باشد که

شوهر آینده‌ات در "ایست‌اند" کار می‌کند، نه در لندن.»

بت دست دانی را گرفت و گفت: «دانی می‌تواند هر کسی که بخواهد، باشد.»

برنی گفت: «چی در فکر داری، خواهر؟ یک سرمایه‌دار ثروتمند یا یک تنبل بی‌عار؟ و

در همین حال با مشت به بازوی دانی زد.

بت گفت: «دانی نقشه‌هایی برای گاراژ دارد که باعث خواهد شد تو...»

دانی گفت: «هیس» و لیوان دوستش را دوباره پر کرد.

برنی گفت: «بهتر است که نقشه داشته باشد، برای اینکه وقتی دو نفر باشید خرجتان

کمتر نمی‌شود.» «بیا یاد از این شروع کنیم، قرار است کجای زندگی کنید؟»

دانی گفت: «یک آپارتمان زیرزمینی در نزدیکی ایست‌اند برای فروش گذاشته‌اند.»
برنی پرسید: «اما به اندازه‌ی کافی پول دارید؟ زیرزمین بودن آپارتمان به معنی ارزان بودن نیست، حتی در ایست‌اند.»

بت گفت: «ما دو تا، اینقدر پس‌انداز کردیم که بتوانیم پیش پرداخت بدهیم. و وقتی دانی جانشین پدر شد...»

برنی گفت: «پس به سلامتی.» و وقتی متوجه شد بطری خالی است گفت: «بهتر است یک بطری دیگر سفارش بدهم.»

بت قاطعاً نه گفت: «نه! من فردا صبح باید به موقع سر کار باشم، هر چند تو اجباری نداری.»

برنی گفت: «لعنت به کار و این حرف‌ها. هر روز که خواهر کوچولوم نامزد بهترین رفیقم نمی‌شود؟» و فریاد زد: «یک بطری دیگر!»

پیشخدمت بار لب‌خندی زد و دومین بطری شامپاین را از یخچال زیر پیشخوان درآورد. یکی از چهار مردی که کنار بار ایستاده بودند، نگاهی به برچسب بطری انداخت و گفت: «پال راجر» و با صدای بلند ادامه داد: «حیف این مشروب برای اینها.»
برنی از جا پرید، اما دانی فوراً او را سر جایش نشاند و گفت: «بی خیالشان شو، ارزشش را ندارند.»

پیشخدمت به سرعت به طرف میز آنها رفت و در حالی که در شامپاین را می‌گشود، گفت: «بچه‌ها، نگذارید در دسر درست شود.» و اضافه کرد: «یکی از اینها تولدش را جشن گرفته، و کاملاً معلوم است که زیادی مشروب خورده‌اند.»

در حالی که پیشخدمت لیوان‌های آنها را پر می‌کرد، بت نگاه دقیق‌تری به آن چهار مرد انداخت. یکی از آنها داشت خیره به او نگاه می‌کرد. به بت چشمک زد و دهانش را باز کرد و زبانش را دور لب‌هایش چرخاند. بت به سرعت رو برگرداند و خیالش راحت شد که نه دانی و نه برادرش متوجه نشده‌اند.

برنی پرسید: «خوب، ماه غسل کجا می‌روید؟»

دانی گفت: «سنت تروپه».

برنی گفت: «خرج زیادی روی دستتان می‌گذارد.»

بت گفت: «و این دفعه تو با ما نخواهی آمد.»

صدایی از سمت باز: «هرزه‌ی بدکی نیست، اما تا وقتی دهانش را باز نکرده.»

برنی دوباره خیز برداشت و متوجه شد که دو نفر از آنها درست به او خیره شدند.
بت گفت: «مست هستند، بی خیالشان شو.»
مرد دیگری گفت: «نمی دانم، اما وقت هایی هم هست که دوست دارم یک هرزه دهانش را باز کند.»

برنی بطری خالی را در مشت گرفت، و دانی با تمام قوايش او را نشان داد.
بت محکم گفت: «می خواهم به خانه بروم. لزومی نداره یک مشت بچه پولدار از خود راضی جشن نامزدی ام را به هم بزنند.»
دانی به سرعت بلند شد، ولی برنی همان جا نشسته بود و شامپاین خود را می خورد.
دانی گفت: «زود باش برنی، بیا قبل از اینکه کاری بکنیم که بعداً پشیمان شویم از اینجا برویم بیرون.»

برنی با اکراه بلند شد و دنبال دوستش راه افتاد ولی یک لحظه هم نگاهش را از روی چهار مرد کنار بار، برنداشت. بت خوشحال بود که آن چهار نفر پشتشان را به آنها کردند، و به نظر می رسید، کاملاً سرگرم گفتگو هستند.

اما به محض اینکه دانی در پشت بار را باز کرد تا بیرون بروند، یکی از آن چهار مرد چرخید و گفت: «دارید می روید؟» کیف پولش را بیرون آورد و اضافه کرد: «وقتی کارتان با دختره تمام شد، من و دوستانم آنقدر پول داریم که به او برسیم.»

برنی گفت: «گه زیادی می خوری.»

مرد گفت: «خوب چرا بیرون نرویم تا حلش کنیم.»

برنی گفت: «میهمان من باش، کله خر.» در همین حال، دانی قبل از اینکه برنی فرصت کند چیز دیگری بگوید، او را از لای در به طرف کوچه هل داد. بت محکم در را پشت سرشان بست، و در کوچه شروع به راه رفتن کرد. دنی آرنج برنی را گرفت، اما فقط یکی دو قدم با هم رفتند و برنی خود را از دست او خلاص کرد و گفت: «بیا برگردیم و حسابشان را برسیم.»

دنی گفت: «امشب نه» و دست برنی را رها نکرد و همچنان او را به پایین کوچه هدایت کرد. وقتی بت به خیابان اصلی رسید، دید همان مردی که برنی او را «کله خر» خطاب کرده بود آنجا ایستاده و یک دستش را پشت خود پنهان کرده. نگاه شهوتناکی به بت کرد و دوباره شروع کرد به لیسیدن لب های خود و درست در همین لحظه دوستش نیز با عجله و تقریباً از نفس افتاده از یک گوشه ی دیگر سر رسید. بت برگشت و برادرش را دید که با پاهای باز و مصمم ایستاده است و لبخندی بر لب دارد.

بت خطاب به دانی فریاد زد: «برگردیم داخل» ولی همان موقع متوجه شد که آن دو مرد دیگر جلوی در بار ایستاده‌اند و راه را سد کرده‌اند.

برنی: «حالا وقتش رسیده که درس خوبی به این حرامزاده‌ها بدهم.»

بت التماس کرد: «نه، نه» و در همین موقع یکی از آن مردها به طرف آنها آمد.

برنی به دانی گفت: «تو آن کله‌خره را بگیر، من هم حساب آن سه نفر دیگر را می‌رسم.»

بت با وحشت شاهد بود که کله‌خره مشت محکمی به چانه‌ی دانی زد، و او تلوتلو خورد و برگشت. دانی به موقع به خودش آمد و جلوی مشت بعدی را گرفت، حریف را فریب داد و مشت‌ی به کله‌خره زد که باعث غافلگیری او شد. روی زانو افتاد ولی به سرعت روی پای خود ایستاد اما بلافاصله ضربه‌ی بعدی دانی را دریافت کرد.

آن دو مردی که جلوی در میخانه ایستاده بودند، به نظر نمی‌آمد بخواهند قاطی شوند، بت حدس زد که زد و خورد خیلی زود پایان یابد و برادرش را دید که چنان مشت محکمی به مرد دیگر زد که طرف نقش زمین شد. برنی در حالی که منتظر بود تا مرد از روی زمین بلند شود، با فریاد به بت گفت: «خواهر، یک لطفی کن، یک تاکسی بگیر. این دعوا خیلی طول نمی‌کشد و باید از اینجا برویم.»

بت برگشت و دانی را نگاه کرد، تا مطمئن شود که بر کله‌خره پیروز شده است. کله‌خره روی زمین وارفته بود، و دانی بالای سرش ایستاده بود و کاملاً مسلط بود. بت پیش از آنکه با اکراه دستور برادرش را اجرا کند، نگاه آخر را هم به آن دو انداخت.

بت طول کوچه را دوید، به خیابان اصلی که رسید دنبال تاکسی گشت. تنها چند لحظه‌ای منتظر ماند تا علامت آشنای زرد رنگ "تاکسی" پیدا شد.

به تاکسی اشاره کرد که بایستد. در همین لحظه مردی که برنی بر زمین زده بود، تلوتلوخوران از کنار او گذشت و در تاریکی شب ناپدید شد.

راننده تاکسی پرسید: «کجا می‌روید خانم؟»

بت گفت: «خیابان "بیکن" منطقه "باو". دو تا از دوستانم هم تا یکی دو دقیقه‌ی دیگر می‌آیند. در عقب تاکسی را باز کرد.

راننده‌ی تاکسی از روی شانه‌های بت به کوچه نگاه کرد و گفت: «خانم فکر نمی‌کنم آنها به تاکسی احتیاج داشته باشند. اگر دوستان من بودندن برایشان یک آمبولانس خبر می‌کردم.»